

روایت اجتماعی - فرهنگی قصه‌های ترکمنی

دکتر باقر ساروخانی*
علیرضا قبادی**

چکیده: پیشینه قصه‌پژوهی در ایران مربوط به سالیان دور است. در این پژوهش‌ها قصه‌پژوهی در بیشتر مواقع در سطح توصیفی (توصیف قصه) به وسیله روایان صورت می‌گیرد. در این مقاله از دیدگاه انسان‌شناسی تفسیری تداعی شده است که با شیوه روایت‌پژوهی به تحلیل معانی بر مبنای عناصر اجتماعی خاص در زمان‌های ویژه پرداخته شود. با چنین رویکردی است که قصه‌های ترکمنی از منظر اجتماعی - فرهنگی به مثابه عنصر فرهنگی مطالعه می‌شده است تا به ارتباط این قصه‌ها با حوزه عمومی و چگونگی تحول آن، گفتمان حاکم بر این قصه‌ها مشخص گردد.

گفتمان حاکم در قصه‌های ترکمنی، تاریخ و تقویت هویت بخشی است که همراه با تحول زمان و مکان این قصه‌ها نیز دارای معانی متناسب با جامعه، البته با حفظ گفتمان حاکم خود است. در پژوهش حاضر از روش مصاحبه و روایت‌پژوهی برای وصول به هدف مورد نظر استفاده شده است.

کلیدواژه: قصه‌های ترکمنی، نمادها، افسانه‌ها، عناصر فولکلوریک، هویت اجتماعی

Bagher-saroukhani@yahoo.com

* استاد دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران

al-ghoobadi@yahoo.com

** دانشجوی دوره دکتری رشته جامعه‌شناسی نظری - فرهنگی

نامه سادق، شماره ۳۱ - بهار و تابستان ۱۳۸۶

Name-ye Sadq, No. 31 - Spring & Summer 2007

ضرورت و اهمیت پژوهش

شاخص‌های فرهنگی و ارزش‌ها در زمان‌های گوناگون به وسیله نسل‌های جدید یک قوم دگرگون می‌شود. لذا برای شناخت تغییرات اجتماعی قومیت بررسی این پدیده‌ها در دهه‌های گوناگون ضرورت می‌یابد.

اهداف پژوهش

اهداف این پژوهشی عبارت از این است که ما با کم و کیف شاخص‌های فرهنگی و وضعیت‌های به وجودآمده برای آن‌ها آشنا شویم تا بدین ترتیب از توانایی لازم برای اظهار نظر بیرونی و درونی در باره پدیده‌های موجود در پیکره فرهنگ برخوردار شویم. بنابراین، به طور خلاصه می‌توان گفت هدف از انجام چنین مطالعه‌ای عبارت است از:

۱. جمع‌آوری و آشنایی با قصه‌های ترکمنی؛
۲. تفسیر قصه‌ها از نظر پژوهشگر پس از آگاهی از معانی و تفسیر بومی آن.

پیشینه پژوهش

پیشینه قصه‌پژوهی در ایران مربوط به سالیان دور است. در این پژوهش‌ها قصه‌پژوهی در بیشتر مواقع در سطح توصیف قصه به وسیله روایان صورت می‌گیرد. در دهه اخیر بهترین منبعی که در دایره قصه‌پژوهی در ایران چاپ شده، عبارت است از اثر بسیار وزین و دقیق علیرضا حسن‌زاده با عنوان «افسانه زندگان». این کتاب دو جلدی گرچه مستقیماً مربوط به قصه‌های ترکمنی نیست، ولی از قالب مطالعاتی یادشده برخوردار است. در این کتاب نیز ابتدا قصه‌ها از زبان روایان جمع‌آوری شده و آن‌گاه پژوهشگر به تحلیل معانی آن بر مبنای عناصر اجتماعی خاص در زمان‌های ویژه پرداخته است. با روایت این قصه‌ها و تدوین تفاسیر به دست‌آمده جدید محقق نشان داده است که یک قصه ثابت چگونه در طول تاریخ برای قومی ویژه متحول شده و معانی گوناگونی از خود به جای گذاشته است. آنچه در مورد اثر حسن‌زاده می‌توان بیان کرد، این است که کلاس توجه به قصه‌پژوهی در ایران با انتشار این اثر مهم یکباره دگرگون شده و قصه را ابزار مهمی برای تجزیه و تحلیل تغییرات فرهنگی و اجتماعی قلمداد کرده است.

روش روایت پژوهی روشی بسیار مهم و کارساز است. برای اینکه یک پدیده خاص را در زمان‌های مختلف با شرایط و سلايق و علايق ویژه به محک نقد درمی‌آورد و به تدوین پیکره تغییرات فرهنگی- اجتماعی در یک جامعه دست می‌یازد که نکته‌ای بس قابل توجه است.

پرسش‌های پژوهش

همان گونه که گفته شد، وضعیت قصه‌ها در زمان‌های گوناگون تاریخی متحول و دگرگون می‌گردد و این دگرگونی به وسیله کسانی به وجود می‌آید که اعضای حوزه عمومی نامیده می‌شوند. بنابراین، می‌توان بدین پرسش‌ها پاسخ گفت:

۱. وضعیت قصه‌های ترکمنی در ارتباط با حوزه عمومی چگونه است؟

۲. معانی فردگرایانه و جمع‌گرایانه قصه‌پردازی‌های ترکمنی با هم چه تفاوتی

دارد؟

۳. روایت شفاهی چگونه موجب تغییر معنای قصه و سپس شکل‌گیری جدید

فرهنگ ترکمنی می‌شود؟

۴. قصه‌های ترکمنی معرف وجود کدام گفتمان است؟

روش انجام پژوهش

روش انجام این پژوهش از روش مصاحبه و روایت پژوهی برخوردار است. در این پژوهش از بومیان ترکمن که البته در روایت قصه‌ها از کاردانی ویژه‌ای برخوردار بودند، خواسته شد تا به نقل قصه‌ها بپردازند. زحمت این دوستان بومی در جهتی سوق داده شد که راوی قصه‌های جاری در زمان حال باشند. البته قصه‌هایی که شکل ارائه آن‌ها در گذشته هم همین بوده است. سپس از آن‌ها خواش کردیم وجه نظر خود را نیز برای آغاز تفسیر در اختیار ما قرار دهند که چنین نیز کردند و در نهایت، پژوهشگر به برداشت مردم‌نگارانه از چنین قصه‌هایی دست پیدا کرد.

گزاره‌های اصلی چارچوب نظری

پژوهش حاضر قصه‌های ترکمنی را عنصری از عناصر فرهنگی قلمداد می‌کند و به دنبال آن است تا با به کارگیری نظریه‌های مفسر فرهنگ به تفسیر پدیده‌های فرهنگی پنهان در قصه‌ها بپردازد.

در این پژوهش ما از دیدگاه انسان‌شناسی تفسیری بهره جستیم. به نظر نویسندگان انسان‌شناسی تفسیری در دقیق‌ترین وضعیت خود می‌تواند به کاوش معانی پنهان در درون پدیده‌ها دست یابد. حال این معانی از نظر بومیان تفسیر شود و یا از نظر ناظران پژوهشگر. همان گونه که در نتیجه‌گیری ملاحظه می‌شود، معانی درونی قصه‌های ترکمنی با بهره‌گیری از روش همه‌جانبه و فراگیر در نظریه‌گیرتز (Geertz) استفاده شده است؛ به نحوی که قصه‌ها متن مورد نظر پژوهشگران قرار گرفته و به تصویر کشیده شده‌اند.

گیرتز با روش تفهیم فراگیر و همه‌جانبه پدیده‌های موجود در متن سعی می‌کند تا روند معناشناسی را سرعت و تنوع بخشد. بنابراین، یک امر مهم در تفسیر فراگیر پدیده‌های فرهنگی توجه به حوزه عمومی و چگونگی تحول در شکل‌گیری آن در طول تاریخ است که این نوع از شکل‌گیری‌ها به تنوع‌بخشی به تاریخ می‌انجامد. در این پژوهش هم نویسندگان به این نکته نیز توجه داشته و با چنین ابزارهایی به تفسیر پدیده‌های پنهان در قصه پرداخته‌اند.

قصه‌ها

قصه یا ارته کی لر/ها یا افسانه‌ها از جمله زمینه‌های بسیار دقیق و پرمحتوای ادبیات عامیانه است. در کوچه پس کوچه‌های ادبیات عامیانه عرصه‌ای از تخیل تا واقعیت وجود دارد. این تخیل و واقعیت جایگاه طرح وقایع اجتماعی و فرهنگی برای ترکمن‌هاست. به گفته آن‌ها بسیاری از افسانه‌ها با نیم‌نگاهی به حقیقت ساخته شده‌اند و در این ساختار نیم‌نگاه دیگری به شیوه‌های تمثیلی و شخصیت‌های نمادین شده است و در این نگاه دقیق انسانی محصولات موجود در حیات مردم ترکمن سامان‌دهی می‌شود و داشته و نیازهای آن‌ها از این طریق به مقام داوری گذاشته می‌شود. در افسانه‌های

ترکمنی هم از نمادهای انسانی، هم حیوانی و هم تخیلی و تمثیلی استفاده شده است و افسانه‌ها را تصاویری از زندگی نسل‌های گذشته ترسیم کرده‌اند و حوادثی را که انسان‌ها با آن‌ها روبه‌رو هستند، پدیده‌های مسئله‌ساز (problematic phenomena) مطرح ساخته‌اند. قصه‌ها در دورانی خاص از زندگی انسان‌ها به وجود نیامده است و عمدتاً در طی اعصاری بسیار دور شکل گرفته و مراحل متفاوتی از زندگی انسان را دربر می‌گیرد؛ یعنی تاریخی بودن آن‌ها به معنای ساکن بودن آن‌ها نیست.

در قصه‌ها خصوصیات اخلاقی انسان‌ها، آداب و رسومشان، آمال و آرزوهایشان تصویر می‌شود. به آثاری که ریشه در واقعیت‌های اجتماعی دارد، ولی ساخته تخیلات ذهن انسان‌هاست و در مسیر بسیار طولانی زندگی آن‌ها شکل گرفته و به صورت شفاهی از نسلی به نسل دیگر انتقال یافته است، «ارته کی لر» گفته می‌شود (بدخشان، ۱۳۷۹، ص ۶۹).

همان گونه که گفته شد، افسانه‌های ترکمن، فضا، شخصیت و ماجراهای گوناگونی دارند و درگیری‌های قوم ترکمن در قالب ارتباطات رو در رو شکل داده می‌شود. بعضی از افسانه‌ها کشمکش‌های انسانی را ذکر کردند و شخصیت‌های اصلی آن‌ها انسان در مقابل انسان است و در پاره‌ای از قصه‌ها نیز انسان با حیوان یا با موجودات خیالی مواجه می‌شود.

قصه‌ها بیانگر مبارزهٔ پیگیر و بی‌امان مردم با ستمگران زمان است. مبارزه علیه ظلم و بی‌عدالتی‌ها و در یک کلام مبارزه خیر با شر. در این مبارزات که به صورت قصه‌های خیالی شکل پذیرفته است، ضمن بیان نفرت دائمی از ظلم و ستم همیشه عدالت بر ظلم، دانایی بر جهالت و خیر بر شر پیروز می‌شود. در واقع، راپیان همان پایانی را به قصه خود می‌دهند که شنوندگان سالیان دراز، آرزوی برقراری چنین زندگی را داشته‌اند (بدخشان، ۱۳۷۹، ص ۷۰). بدین وسیله معلوم می‌شود که قصه‌ها زمینه‌ها را برای تجربیات زیست‌شدهٔ اهالی قومیت ایجاد می‌کند و اهالی از الگوهای گذشته چگونگی سامان‌دهی صحیح و مناسب جامعه‌پذیری و فرهنگی‌یابی زندگی خود را در حال و آینده می‌آموزند. اکنون به چند قصه با محتوای گوناگون توجه می‌کنیم:

یک وجبی

یکی بود، یکی نبود. در زمان‌های قدیم پیرمردی سه پسر داشت. کوچک‌ترین پسر، قدش یک وجب و ریشش دو وجب بود. مرد پیر به دیوی پول قرض داده بود. ماه‌ها گذشته بود، ولی دیو پول گرفته را پس نمی‌داد. روزی از روزها، پسر بزرگ‌تر به راه افتاد تا طلب پدر را از دیو بگیرد. وقتی پسر بزرگ به دیو رسید، دیو او را شناخت و گرفت و توی چاهی انداخت. چند روزی گذشت، پسر بزرگ‌تر به خانه برنگشت. پدر و برادرها فهمیدند که دیو بلایی به سرش آورده است. پسر دوم گفت: «پدرا من می‌روم، هم طلبمان را می‌گیرم و هم برادرم را نجات می‌دهم». و راه افتاد و پیش دیو رفت. همین که پسر دوم هم پیش دیو رسید، دیو او را گرفت و در چاه انداخت. پدر و پسر کوچک‌تر هر چه انتظار کشیدند، آن دو پسر برنگشتند تا اینکه یک وجبی تصمیم گرفت به دنبال آن‌ها برود. پدرش گفت: برادرهایت که آدم‌های سالم و کاملی بودند، نتوانستند از پس دیو بریایند، تو با یک وجب قدت می‌خواهی چه کار بکنی؟ بهتر است بنشین در خانه و خودت را به درد سر نیاندازی. یک وجبی گفت: «پدرا برای من این بهانه‌ها را نیاور. من از پس دیو برمی‌آیم، بگذار بروم». پدر گفت: «حالا که اصرار داری، من حرفی ندارم. اگر می‌خواهی، برو پسر! ولی مواظب خودت باش». یک وجبی ریش دو وجبی راه افتاد. سگش را هم همراه خود برد. توی راه شغالی در مقابلشان سبز شد. یک وجبی به سگش گفت:

«ای سگ من، بدو بدو اون شغال قورتش بده»

سگ جلو پرید و شغال را زنده زنده قورت داد. باز راه افتادند و رفتند. این بار به گرگی برخوردند. یک وجبی رو به سگش گفت:

«ای سگ من، بدو بدو گرگ را بگیر قورتش بده»

سگ گرگ را مثل شغال زنده زنده قورت داد. باز راه افتادند و رفتند و به لب دریایی رسیدند. یک وجبی به سگش گفت:

«ای سگ من، بدو بدو این دریا را قورتش بده»

سگ آب دریا را هم در یک لحظه سرکشید. آن‌ها رفتند تا اینکه به جلوی خانه دیو رسیدند. یک وجبی در خانه را محکم کوبید. دیو در را باز کرد و دید که آن پایین،

آدمی یک وجبی ایستاده است. یک وجبی سرش را بالا گرفت و گفت: «ای دیو بدجنس! زود برادرهایم و طلب پدرم را بیاور و تحویل من بده، وگرنه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی!»

دیو بی‌آنکه حرفی بزند، او را گرفت و برد توی لانه مرغ‌ها انداخت تا مرغ‌های گرسنه یک وجبی را نوک بزنند و بکشند. سگ هم با دیدن یک وجبی وارد لانه مرغ‌ها شد. یک وجبی به سگش گفت:

«سگ من وقتش شده شغال بیرون بده»

سگ شغال را از دهانش بیرون آورد. شغال، زود مرغ‌هایی را که در لانه بودند، خورد و فرار کرد و رفت.

روز بعد دیو آمد و اثری از مرغ‌ها ندید. رو کرد به یک وجبی و خرید و گفت: «تو را جلوی بز و گوسفندها می‌اندازم تا آن قدر شناخت بزنند که از پا دربیایی». و یک وجبی را گرفت و برد و توی طویله انداخت. سگ هم همراه او وارد طویله شد. یک وجبی به سگش گفت:

«ای سگ من صداش کن آن گرگ را ره‌اش کن»

سگ هم زود گرگی را که قورت داده بود، بیرون داد. گرگ، بز و گوسفندها را خورد و در طویله را باز کرد و رفت.

مدتی بعد باز دیو آمد و اثری از حیوان‌ها ندید. به خشم آمد و گفت: حالا که این طور شد، مجبورم خودم ترا بخورم. و به طرف یک وجبی آمد. یک وجبی فوراً در طویله را باز کرد و بیرون پرید و بالای خانه دیو رفت و از آن بالا رو به سگش فریاد زد:

«ای سگ من تند و تیز دریا رو بیرون بریز»

سگ دهان را باز کرد و همه آب‌ها را بیرون ریخت. دیو و مال و ملکش زیر آب ماندند. دیو در حال غرق شدن بود که با صدای لرزان داد زد: «ای یک وجبی! من با تو شوخی کردم، توی آن صندوق هر چقدر که بخوای گنج و طلا هست، برو و بردار. در عوض فقط مرا نجات بده».

یک وجبی توجهی به دیو نکرد و دیو غرق شد. یک وجبی به سگش گفت:

«ای سگ من، زود بدو طلاها رو قورت بده»

سگ صندوق را باز کرد و همه گنج‌ها را قورت داد. یک وجبی جلو رفت و برادرهایش را از چاه بیرون کشید و همراه با آنها و سگش، به خانه‌شان برگشت و به سگش گفت:

«سگ خوب و وفادار گنج‌ها رو بیرون بیار»

سگ همه گنج‌ها و طلاهایی را که قورت داده بود، بیرون ریخت. پدر پیر با دیدن آنها، بسیار خوشحال شد. از آن به بعد، پدر و پسرها به راحتی زندگی کردند. در این قصه با دو مفهوم قوم‌پرستی و دگرستیزی مواجه هستیم که خانواده‌ای در مقابل موجودی به نام دیو قرار می‌گیرد که حقوق خانواده را ضایع می‌کند و فرزندان خانواده برای رفع نقص تلاش می‌کنند و دیو همه را شکست می‌دهد. آخرین فرزند خانواده که موجودی غیرعادی است، بر آن می‌شود تا در مقابل دیو بایستد، اما پدر به دلیل نقص جسمانی او مانع فعالیتش می‌شود که پس از مذاکره با فرزند برنامه‌ریزی و شکل‌دهی خاصی در وسایل مقابله با دیو مانند سگ، شغال، گرگ و دریا سامان‌دهی می‌شود و در نبرد دیو و فرزند آخر خانواده، او به اسیر کردن فرزند می‌پردازد، ولی با به کارگیری عناصر و طرح برنامه تدوین‌شده در نهایت دیو تسلیم می‌شود و حق خانواده بازستانده می‌شود.

گلنار

در زمان‌های قدیم پادشاهی بود که سه پسر داشت. پادشاه روزی به دست هر یک از آنها تیروکمانی داد و گفت: «هر یک تیری بیاندازید. تیر هر کدام به خانه هر کسی افتاد، دختر آن خانه را به عقد او درخواهم آورد».

تیری که بزرگ‌ترین پسر انداخت، در حیاط خانه وزیر نشست. به همین سبب او با دختر وزیر ازدواج کرد. تیر پسر دوم به حیاط خانه قاضی افتاد و دختر قاضی را به عقد او درآوردند. تیر پسر کوچک‌تر چنان پرتاب شد که از شهر و روستا گذشت و به طرف جلگه‌ها رفت. آن‌ها به دنبال تیر رفتند و تیر را میان جنگل و در دست میمونی

یافتند که مشغول جویدن آن بود. به همین دلیل تصمیم گرفتند میمون را به عقد پسر کوچک‌تر در آورند و چنین کردند.

برادران بزرگ‌تر، برادر کوچکشان را که با یک میمون ازدواج کرده بود، مسخره می‌کردند. یک روز برادران بزرگ‌تر به او گفتند: «ما می‌خواهیم هر یک به سبب عروسیمان مهمانی ترتیب دهیم و پدرمان را دعوت کنیم».

برادر کوچک‌تر با شنیدن این حرف غمگین شد؛ زیرا او نیز باید مهمانی ترتیب می‌داد، ولی زن او میمون بود، نمی‌توانست آشپزی و پذیرایی کند. پسر جوان نزد میمون آمد و گفت: «برادرم پدرم را به خانه‌هایشان دعوت می‌کنند، ما هم باید کاری بکنیم».

میمون جواب داد: «به پدرت و همنشینانش بگو که به پشت کوه بیایند تا از آن‌ها پذیرایی کنیم».

برادر کوچک‌تر رفت و این حرف را به پادشاه و همنشینانش گفت. پدر تا اسم پشت کوه را شنید، به شدت عصبانی شد و دعوت او را رد کرد. ولی پسر کوچک‌تر همنشینان پدر و دو برادرش را به آنجا برد. در پای کوه، برای بستن افسار هر اسبی، پایه‌هایی طلایی کاشته بود و برای هر یک از مهمانان، در ظرف‌های طلایی غذاهایی رنگارنگ و خوش طعم گذاشته بودند. مردان نشستند و خوردند و لذت بردند و بعد برخاستند. آن وقت پسر کوچک‌تر داد زد: «ای مهمانان عزیز! هر کدام ظرف‌های طلایی را که در آن غذا خوردید و پایه‌های طلایی را که افسار اسب‌هایتان را بستید، بردارید و ببرید. این هدیه ما به شماست».

برادران بزرگ‌تر به او حسادت کردند و به همدیگر گفتند: «باید به پدرمان بگوییم که عروس‌هایش را به مهمانی دعوت کند. آن وقت برادرمان مجبور می‌شود، طنابی به گردن میمون ببندد و او را با خود بیاورد. ما هم سر راه، سگ‌ها را به جان میمون می‌اندازیم تا غوغایی برپا شود».

چند روز بعد پادشاه پسران و عروس‌هایش را به مهمانی دعوت کرد. پسر کوچک‌تر پیش زنش رفت و گفت: «پدرم دعوتمان کرده است، حالا چه کار کنیم؟».

میمون جواب داد: «به پشت همان کوهی که مهمان‌هایت را برده بودی برو و داد بزنی گلنارا آن وقت مشکلات حل می‌شود».

پسر شاه رفت و داد زد: «گلنارا».

ناگه‌های یک پری جست و خیزکنان از میان کوه بیرون آمد. پسر شاه با دیدنش از هوش رفت و کمی بعد به خود آمد. پری کنارش نشسته بود، گفت: «من زن تو، گلنار هستم».

بعد پوست میمون را که دستش بود، به او داد و گفت: «بیا به مهمانی برویم و مواظب باش کسی این پوست را ندرزد. اگر آن را بدزدند، دیگر هیچ وقت نمی‌توانی مرا ببینی».

پسر شاه گفت: «باشد، مواظبم».

آن‌ها به قصر رفتند. برادران بزرگ‌تر با دیدن آن دو، آن قدر تعجب کردند که هوش از سرشان پرید و در گوش هم گفتند: «این بار هم چاره‌ای پیدا کرد. حالا چه کاری از دست ما ساخته است؟».

برادر بزرگ‌تر گفت: «فکر کنم رمزی در پوست میمون است. باید به برادر کوچکمان شراب بدهیم و مستش کنیم و بعد پوست میمون را بدزدیم».

آن‌ها به برادر کوچک‌تر شراب دادند و پوست میمون را از دستش گرفتند و در آتش سوزاندند.

صدای وحشتناکی از پوست بلند شد. پسر کوچک‌تر با شنیدن این صدا به خود آمد و پوست را دید. خواست آن را از میان آتش بردارد ولی خیلی زود پوست خاکستر شد و از میان رفت و برادر کوچک‌تر دیگر نتوانست گلنار را ببیند و خوشبختی‌اش را از دست داد.

در این قصه پادشاه عضوی از یک نظام اجتماعی است که به اقدامی برای ازدواج فرزند خود دست می‌زند. نهایت این ازدواج موجب برگزیدن عروسان از سه حوزه اجتماعی خاص با عنوان وزیران، قاضیان و حیوانات می‌شود. دو انتخاب اول تحسین‌برانگیز و انتخاب سوم تمسخرآمیز است؛ زیرا عروس سوم قبل از اینکه انسان باشد، میمون است. این عروس میمون‌صفت در لحظات مختلف زندگی با امانت‌داری

از حیوانیت فاصله می‌گیرد و در زندگی تحول‌آمیز به فرهیختگی می‌رسد. به نحوی که دو برادر شوهر بزرگ‌تر خود را تحت تأثیر قرار می‌دهد و در نهایت از سوی برادران همسر خود دچار خدعه‌هایی می‌شود که با به کارگیری تمهیدات انسانی این خدعه‌ها را از سر راه خود برمی‌دارد. در نهایت، به این نتیجه می‌رسیم که رازداری برای موفقیت ابزاری مهم است.

کلاغ و روباه

در زمان‌های قدیم، کلاغی و روباهی با هم دوست شدند. روزی از روزها، روباه کلاغ را به مهمانی دعوت کرد. کلاغ به خانه او رفت. روباه ناهار را پخت و عمداً غذا را در ظرف بسیار پهنی ریخت و روی سفره گذاشت و به کلاغ گفت: «بفرما دوست عزیز، غذای بسیار خوشمزه‌ای است».

کلاغ هر چه سعی کرد غذا بخورد، نشد. منقار بلندش به ته ظرف می‌خورد و جز ذره‌ای وارد دهانش نمی‌شد. روباه تند تند غذا خورد و همه‌اش را تمام کرد و ظرف را هم لیسید. کلاغ گرسنه ماند و ناراحت شد و تصمیم گرفت دیر یا زود جواب این عمل روباه را بدهد.

یک روز کلاغ روباه را به مهمانی دعوت کرد. روباه به خانه کلاغ رفت. کلاغ هم غذای خوشمزه‌ای پخت و آن را توی کدوی تو خالی کوچکی ریخت و آورد. دهانه کدو تنها به اندازه منقار کلاغ باز بود. کلاغ گفت: «بخور روباه جان! غذایت سرد نشود!».

روباه هر چه سعی کرد آن را بخورد، موفق نشد؛ چرا که دهانش توی کدو نمی‌رفت. به همین سبب از سر ناچاری فقط لب کدو را لیسید. کلاغ بی‌توجه به روباه، منقارش را توی کدو فرو می‌کرد و تا می‌توانست می‌خورد و می‌گفت: «روباه جان بخور دیگر، چرا تعارف می‌کنی!».

سرانجام، روباه با ناامیدی گفت: «خیلی متشکرم، به اندازه کافی خوردم».

روباه از کلاغ خداحافظی کرد و به خانه‌اش برگشت. او از اینکه فریب کلاغ را خورده بود، بسیار ناراحت بود و دلش می‌خواست از کلاغ انتقام بگیرد. به همین دلیل، روزی به او گفت: «بیا با هم برویم گردش کنیم. من روباه‌بازی یادت می‌دهم!».

کلاغ قبول کرد و با هم رفتند و به میدانی رسیدند. روباه گفت: «دوست عزیز! بیا بازی را شروع کنیم. تو دم مرا محکم بگیر و تا نگفته‌ام ولش نکن».

کلاغ گفت: «باشد».

کلاغ دم روباه را گرفت. روباه شروع به دویدن و چرخیدن کرد. از چمنزار به زمین خشک و از زمین خشک به چمنزار رفت. دوید و دوید و کلاغ را به این طرف و آن طرف برد و روی زمین کشید. بدن کلاغ پر از زخم شد. او خیلی وحشت کرد و گفت: «وای دوست عزیزم! من روباه‌بازی یاد گرفتم، دیگر بس است. اگر می‌خواهی زنده بمانم بایست!».

روباه گفت: «باشد، حال که روباه‌بازی یاد گرفتی، می‌ایستم».

و ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد و دید که یک پر هم روی بدن کلاغ نمانده است و گوشت بدنش دیده می‌شود.

چند روزی گذشت. کلاغ خوب به خودش رسید. زخم‌هایش خوب شد و پرهایش دوباره بلند شدند. یک روز کلاغ روباه را صدا کرد و گفت: «بیا برویم به میدان، تا کلاغ‌بازی یادت بدهم».

روباه قبول کرد. آن دو به میدان بازی رفتند. کلاغ گفت: «روباه جان! تو بر پشت من بنشین و خودت را محکم نگه دار».

روباه بر پشت او نشست. کلاغ بال زد و بالا رفت و در آسمان‌ها پرواز کرد. در راه، کلاغ پشت سر هم از روباه می‌پرسید: «آیا زمین را می‌بینی؟».

روباه جواب می‌داد: «بله».

و پس از هر جواب کلاغ باز بالا و بالاتر می‌رفت و از زمین دور و دورتر می‌شد. سرانجام روباه گفت: «کلاغ عزیز! بیشتر از این بالا نرو، من می‌ترسم. دیگر اثری از زمین نمی‌بینم».

کلاغ گفت: «پس حالا دیگر می‌توانم ببندازمت».

و روباه را رها کرد. روباه داد زد: «وای الان می‌میرم. کاش روی آب یا گاه می‌افتادم».

ولی روباه روی زمین سفت و خشک افتاد و خرد و خمیر شد. کلاغ و روباه داستان آموختن چگونگی هم‌زیستن‌های مسالمت‌آمیز است. خیلی مهم است که نسل جدید این فن را بیاموزد؛ زیرا این پدیده آمیخته‌ای از تفکر و تدبیر به علاوه چگونگی به کارگیری نظام ارزشی است. با قرائت این داستان شنونده متوجه می‌شود که تفاوت خود بودن تنها و خود بودن با دیگری در چه زمینه‌هایی ضرورت هماهنگی را ایجاد می‌کند.

خواب‌های پادشاه

یکی بود، یکی نبود. در زمان‌های قدیم پادشاهی بر سرزمینی حکومت می‌کرد. یک شب خواب عجیبی دید. خواب دید که بی‌وقفه از آسمان روباه می‌بارد. هراسان از خواب پرید و سعی کرد خوابش را تعبیر کند. وقتی عقلش به جایی نرسید، وزیران و وکیلان خود را فراخواند و خوابش را با آن‌ها در میان گذاشت. همه از تعبیر خواب در ماندند. سرانجام یکی از وزیران رو به شاه کرد و گفت: «ای پادشاه عالم! تعبیر خواب نه کار وزیران است و نه در توان آن‌ها. ولی من پیرمردی را می‌شناسم که خواب‌ها را تعبیر می‌کند. بهتر است از او نظر بخواهیم».

به دستور پادشاه پیرمرد را به دربار آوردند. او پس از شنیدن خواب به فکر فرو رفت. سرانجام سرش را بالا آورد و گفت: «برای تعبیر این خواب به من چند روز فرصت بدهید».

پادشاه قبول کرد و به او سه روز مهلت داد، انعام و هدیه‌های زیادی هم وعده داد. پیرمرد به خانه برگشت. اما هر چه فکر کرد تعبیر قانع‌کننده‌ای به ذهنش نرسید. سه روز گذشت و پیرمرد ناامید و افسرده به طرف قصر پادشاه به راه افتاد. به یاد وعده‌های شاه که می‌افتاد، بیشتر با خودش کلنجار می‌رفت و تعبیرهای زیادی را مرور می‌کرد. اما هیچ کدام از آن‌ها را نمی‌پسندید. ناگهان چشمش به ماری افتاد که زیر آفتاب چمبر زده بود.

پیرمرد از کنارش گذشت. ناگهان مار تکانی خود و گفت: «آی پیرمرد! چرا این طور در فکر فرو رفته‌ای؟».

پیرمرد آهی کشید و اخم‌هایش را در هم کرد و گفت: «سه روز فرصت داشتم خواب پادشاه را تعبیر کنم، اما فرصت گذشت و من هیچ تعبیر قانع‌کننده‌ای نیافتم».

•• «مگر پادشاه چه خوابی دیده است».

•• «خواب دیده از آسمان بی‌وقفه رویاه می‌بارد».

مار خنده بلندی کرد و گفت: «آیا پادشاه در قبال تعبیر وعده‌ای هم داده است؟».

پیرمرد دست‌هایش را به هم زد و گفت: «آری هدایای زیادی وعده داده است که با آن می‌توانیم زندگی راحتی داشته باشیم».

مار یکبار دیگر با صدای بلندی خندید و گفت: «اینکه تعبیرش خیلی آسان است. اگر نصف خلعت را برایم بیاوری جوابش را می‌گویم».

پیرمرد ناباورانه چند بار چشم‌هایش را به هم زد و گفت: «نصف آن که چیزی نیست. اگر تعبیرش را بگویی، تمام خلعت پادشاه را برایت می‌آورم».

مار گفت: «به پادشاه بگو که در سرزمینش مردم چاپلوس و روباه‌صفت زیاد خواهد شد. آن‌ها به اسم پادشاه مردم را فریب خواهند داد و آسایش را از مردم خواهند گرفت».

پیرمرد از این تعبیر خوشحال شد و به طرف قصر روانه شد. پادشاه بی‌صبرانه منتظر بود. پیرمرد با خوشحالی تعبیر خواب را برای پادشاه گفت. پادشاه پس از شنیدن آن به فکر فرو رفت. سپس، با احترام یک خورجین طلا و جواهرات و خلعت بدو داد. سپس پیرمرد خورجین جواهرات را به دوش خود انداخت و به طرف خانه‌اش راه افتاد. ولی وقتی که به جواهرات دست کشید، با خود گفت: «جواهرات به چه کار مار می‌آید. در صورتی که من با این جواهرات تا آخر عمر می‌توانم راحت زندگی کنم».

راه را کج کرد و به خانه رفت.

چند سالی گذشت و یک شب دوباره پادشاه خواب عجیبی دید. اما بر خلاف خواب قبل این بار از آسمان گرگ می‌بارید. باز هم اطرافیانش نتوانستند خواب را تعبیر کنند. برای همین پادشاه پیرمرد را احضار کرد و تعبیر خوابش را خواست. پیرمرد از

پادشاه سه روز مهلت گرفت و به خانه برگشت. ولی هر چه سعی کرد، چیزی به ذهنش نرسید. آن گاه به یاد مار افتاد و چند سال پیش افتاد. با خود گفت: «بهتر است دوباره نزد او بروم. شاید این بار هم به من کمک کند».

راه لانه مار را در پیش گرفت. وقتی به آنجا رسید، مار بیرون از لانه‌اش پرسه می‌زد. چشمش که به پیرمرد افتاد، خندید و گفت: «اوغور بخیر پیرمرد! حالت چه طور است؟ بازم که شما را پریشان حال می‌بینم!».

پیرمرد با خودش گفت: «وه! چه مار خوبی انگار نه انگار که قبلاً فریبش داده‌ام.» و بعد گلوش را صاف کرد و گفت: «باز هم پادشاه خواب عجیبی دیده است. این بار از آسمان گرگ باریده است».

مار کمی فکر کرد. چرخشی به دور لانه‌اش زد و گفت: «اگر این بار نصف خلعت پادشاه را برایم بیاوری، تعبیر آن را می‌گویم».

پیرمرد بلافاصله گفت: «قبول است، این بار تمام خلعت را برایت می‌آورم تا جبران گذشته هم بشود».

مار نزدیک پیرمرد رفت و نگاهی به پیرمرد کرد و گفت: «به پادشاه بگو در سرزمینش مردمان گرگ‌صفت زیاد می‌شوند. اگر مواظب اوضاع نباشد آن‌ها مردم را تارومار خواهند کرد. پس لازم است پادشاه با آن‌ها قاطعانه برخورد کند».

پیرمرد خوشحال و خندان با عجله از مار جدا شد و به طرف قصر پادشاه رفت و مثل دفعه قبل تعبیر خواب را بیان کرد. پادشاه دستور داد تا این بار هم به او خلعت‌های زیادی بدهند.

پیرمرد به همراه خلعت‌ها به طرف خانه رفت. خلعت‌های پادشاه این بار زیادتر از قبل بود و اگر همه را به مار می‌داد، آن وقت چیزی برای خودش باقی نمی‌ماند. با خودش گفت: «بهتر است که این مار را هلاک کنم تا تمام هدایا مال من بشود و شاید هم پادشاه دیگر از این خواب‌ها نبیند».

پیرمرد با این تصمیم به طرف لانه مار رفت. مار جلوی در لانه‌اش منتظر او بود. پیرمرد به یک باره شمشیرش را از غلاف درآورد و به مار حمله کرد. مار پیچ و تاب می‌خورد.

خود داد و به لانه‌اش خزید. اما شمشیر پیرمرد قسمتی از دمش را بریده بود. پیرمرد هم به گمان این که مار را کشته است، خوشحال به طرف خانه‌اش راه افتاد. مدت زیادی از این ماجرا نگذشته بود که یک روز چند نفر به خانه پیرمرد آمدند و گفتند: «پادشاه تو را احضار کرده است».

پیرمرد به ناچار همراه آن‌ها به قصر رفت و پادشاه را منتظر دید. پادشاه خطاب به پیرمرد گفت: «این بار هم خواب بسیار عجیبی دیده‌ام. این بار بر خلاف قبل از آسمان گوسفند می‌بارد».

پیرمرد این بار نیز به خانه برگشت و هر چه فکر کرد، نتوانست در این سه روز مهلت آن را تعبیر کند. یاد مار و از رفتارش سخت پشیمان شد. سرانجام ناامید به طرف قصر روان شد. پیرمرد به لانه مار که رسید، از خوشحالی و تعجب در جایش مینخکوب شد. لحظه‌ای صورتش گل انداخت. اما دوباره شرمگین و افسرده سرش را پایین انداخت. مار با دم کوتاهش آنجا نشسته بود. پیرمرد را که دید با خوشرویی جلوتر آمد و گفت: «سلام پیرمرد! باز چه اتفاقی افتاده است؟».

پیرمرد از خجالت یارای حرف زدن نداشت، من من کنان گفت: «دفعات قبل اشتباه کردم. حالا به شدت پشیمان و روسیاهم. نمی‌دانم چگونه جبران کنم». مار سرش را تکان داد و گفت: «مثلی است که می‌گوید: ماهی را هر وقت از آب بگیری، تازه است. حالا بگو دوباره چه اتفاق افتاده است؟».

پیرمرد گفت: «پادشاه دوباره خواب دیده است که این بار از آسمان گوسفند می‌بارد».

مار گشتی به اطرافش زد و گفت: «به پادشاه بگو دیگر نگران چیزی نباشد؛ چرا که مردم سرزمینش باانصاف شده‌اند. از این پس مردم مثل گوسفند رام شده‌اند و هر کس به حق خودش قانع خواهد شد».

پیرمرد با شنیدن این تعبیر از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. مثل باد خود را به قصر رسانید و تعبیر را به پادشاه گفت. پادشاه از این موضوع خیلی خوشحال شد و دستور داد تا باز هم بیشتر از قبل طلا و جواهرات به او بدهند.

پیرمرد خوشحال و خندان به سمت لانه مار حرکت کرد آنجا که رسید، تمام آن‌ها را جلوی لانه گذاشت و داد زد: «آهای دوست خوبم! بیا بیرون. این بار تمام خلعت و جواهرات را برایت آوردم».

مار از لانه‌اش بیرون آمد و نگاهی به خورجین جواهرات انداخت. چرخشی زد و گفت: «این‌ها به کار من نمی‌آید، همه‌اش مال شما باشد».

پیرمرد با تعجب پرسید: «پس چرا هر بار نیمی از خلعت پادشاه را می‌خواستی؟». مار گفت: «برای اینکه درستی تعبیر خوابم برای خودم ثابت شود. چرا که هر بار خودت نمونه‌ای از آن تعبیر بودی. بار اول تو مانند روباه مرا فریب دادی و زیر قولت زدی. بار دوم مثل گرگ وحشی شدی و به من حمله کردی و این بار هم مثل گوسفندی آرام به حق خودت قانع شدی و صادقانه نزد من آمدی».

پیرمرد که تازه متوجه حقایق شده بود، به فکر عمیقی فرو رفت. از کارهای خود پشیمان شد. سپس از مار خداحافظی کرد و خورجین جواهرات را بر دوش انداخت و در حالی که هنوز هم در فکر گذشته بود، به طرف خانه‌اش راه افتاد.

در این داستان آنچه برای پادشاه اتفاق افتاده است، موضوع اصلی توجه قصه‌گویان است که با رنگ و لعابی خاص ارائه می‌شود. در این داستان از آسمان بارش روباه، گرگ و گوسفند در دفعات مختلف احتمال داده می‌شود و حل ماجرا نیز به تعبیرگری متخصص واگذار می‌شود، اما متخصص از پس حل مسئله بر نمی‌آید و از دیگران کمک می‌گیرد و پاسخ این کمک‌ها را نیز به موقع نمی‌دهد و در مرتبه آخر نشان می‌دهد که همه آنچه در تعبیر خواب صورت گرفته است، در رفتار تحلیل‌گر خواب محقق می‌گردد و نتیجه آن، این می‌شود که افراد جایگاه‌های لازم در حل مسائل را درمی‌یابند و بر جای خود می‌نشینند.

جوان خردمند

یکی بود، یکی نبود. در زمان‌های قدیم خان غارتگری بود که با قشون خود، بسیاری از شهرها و روستاها را غارت کرده بود. روزی خان به همراه قشونش به کنار یکی از روستاها رسید و به مردم روستا پیغام فرستاد که اگر کسی بتواند در مبارزه تن به تن یا

در بحث و سخنوری بر او چیره شود، از فکر غارت کردن روستا خواهد گذشت، اما اگر کسی برای این دو شرط حاضر نشود، همه را از دم تیغ خواهد گذراند. مردم روستا وقتی آن پیغام را شنیدند دور هم جمع شدند و به مصلحت پرداختند و سرانجام، به این نتیجه رسیدند که ریش سفیدانشان را به نزد خان بفرستند. ریش سفیدان نزد خان رفتند و گفتند: «ای خان بزرگ! آزار ما به کسی نمی‌رسد و به راحتی زندگی می‌کنیم، بهتر است شما هم ما را به حال و روز خودمان بگذارید و...». خان با دستش اشاره‌ای کرد، حرف‌های آنان را قطع کرد و بعد پرسید: «بگویند ببینم چه کسی مرا اینجا فرستاده است؟».

ریش سفیدان می‌گویند: «شما را خداوند به اینجا فرستاده است».

خان وقتی این حرف را می‌شنود، دستور می‌دهد که سرهایشان را ببرند.

مردم برای دومین بار به چاره‌جویی پرداختند و چند ریش سفید دیگر را فرستادند. خان از آن‌ها نیز پرسید: چه کسی مرا اینجا آورده است تا به فکر غارت روستایان بیفتم؟

ریش سفیدان نیز جوابی شبیه به جواب ریش سفیدان قبلی دادند. خان دستور داد سر آن‌ها را نیز ببرند. وقتی این خبر به گوش روستا رسید، روستا را وحشت فرا گرفت. مردم برای سومین بار به مصلحت پرداختند، اما راه چاره‌ای نیافتند و در میانشان مردان جنگجویی نداشتند که در مقابل خان بایستند. مردان روستا درمانده بودند که چه کنند. در آن حال، پسری جوان خود را در میان جمع کشید و گفت: «آی مردم! اگر شما شتر و بزى را در اختیار من بگذارید، من شما را نجات خواهم داد».

شادی در میان چهره مردم نشست و بار دیگر امیدوار شدند. شتر و بز را در اختیار جوان گذاشتند. جوان شتر را سوار شد و بز را هم با خود برد و به نزد خان رسید.

خان رو به جوان کرد و گفت: «ای پسر جوان! تو برای چه به اینجا آمدی؟».

جوان پیام روستا را به خان رساند و از او خواست که دست از سرشان بردارد.

خان گفت: «ریش سفید دیگری پیدا نکرده‌اید که با من صحبت کند؟».

جوان جواب داد: «اگر ریش سفید می‌خواهید، می‌توانید با او صحبت کنید!» و بز را

نشان داد.

خان پرسید: «آیا شخص مسن و جاافتاده‌ای در میانشان نبود؟»
جوان گفت: «اگر شخص مسن و جاافتاده‌ای می‌خواهید، می‌توانید با او حرف
بزنید و شتر را به خان نشان داد.»

خان از جواب‌های جوان جا خورد و در شگفت ماند و پس از لحظاتی پرسید:
«بگو ببینم چه کسی مرا به اینجا آورده است تا به فکر غارت روستاییان بیفتم؟»
جوان لحظه‌ای فکر کرد و جواب داد: «شما را حرص و طمع به این سو کشانده
است تا به فکر غارت بیفتید.»

خان گفت: «معلوم است تو جوان شجاع و پردلی هستی، من این جواب را از تو
قبول می‌کنم، اما تو توانستی تنها جان خودت را نجات بدهی و مردم روستایت را که
آدم‌های بزدلی هستند، به خون خواهم کشید. اما من حاضرم به سبب صراحت در بیان
پاداشی هم به تو هدیه بدهم، هر پاداشی را که می‌خواهی بگو تا برایت تأمین کنم.»
جوان گفت: «ای خان بزرگ! آیا حاضرید بخشی از زمین روستا را که پوست یک
گاو در برمی‌گیرد، به من هدیه کنید.»

خان از این درخواست جوان حیرت کرد و با خود فکر کرد که جوان آن تکه زمین
را برای چه می‌خواهد. آیا گنجی در آنجا هست، یا اهمیت دیگری دارد؟ به هر حال،
پذیرفت و جوان خوشحال شد و از خان دو روز فرصت خواست. سپس به روستا رفت
و آنچه را که از سرش گذشته بود، برای مردم روستا تعریف کرد. مردم گاوانری را
قربانی کردند. گوشت آن را بین فقیران تقسیم کردند و پوستش را گرفتند به صورت
نخ‌هایی نازک بریدند و بریده‌ها را به هم چسبانند و به این ترتیب نخ طویلی درست
کردند که دور تا دور روستا را می‌گرفت. دو روز گذشت و سومین روز، خان با
لشکرش به روستا آمد. جوان به نزد او رفت و پوست گاو را که به صورت نخ دور
روستا را گرفته بود، نشان داد و گفت: حالا این روستا مال من است و شما نمی‌توانید
به آن حمله کنید.

خان از تعجب دهان باز کرد و لحظاتی مات و مبهوت ماند و بعد به افرادش
دستور داد که وارد روستا نشوند و کسی را آزار ندهند. خان قبول کرد که جوان با عقل

و خرد خود، او را شکست داده و به همراه سپاهیان‌ش برگشت و به سوی ایل خود تاخت.

در چشم‌انداز این قصه نبردی بین دو گروه بیرونی و درونی نمایان است و گروه بیرونی با توجه به سلايق خود نظام زندگی خود را می‌فهمد و آداب پیشرفت و تعالی خود را نیز شکل می‌دهد. گرچه او منتظر است که قوای روبه‌روی او در مقابل توان این گروه به ستوح بیاید و در مقابلش زانو بزند، اما اگر گروه ضعیف‌تر یا مورد خصم بتواند گفتمان لازم با خصم را برقرار نماید، آن‌گاه امکان کنار آمدن آن‌ها با هم مهیا می‌گردد و زندگی ترتیب و نظم دگرگونی به خود می‌بیند. بنابراین، گروه خصم شرایطی را تدوین می‌کند که گروه مقابلش به دشواری بتواند از پس آن‌ها بر آید. در پس این عدم موفقیت در برآمدن از مدعیات خصم واضح است که گروه ضعیف‌تر متلاشی خواهد شد. اما گاهی اتفاق می‌افتد که گروه مقابل خصم با تدبیر یا تدابیر اجتماعی فرهنگی لازم می‌تواند ایستادگی لازم را از خود نشان دهد و سربلند از این ستیز بیرون بیاید و بدین ترتیب است که جوان خردمند می‌تواند با موفقیت این معضل را حل کند.^۱

قصه، پیدا و پنهان زندگی

قصه‌ها از بخش‌های بسیار مهم ادبیات شفاهی یا ادبیات عامیانه به حساب می‌آیند. محتوای این پدیده‌های فرهنگی بسیار پیچیده و ساخته ذهن بشری است. ارتباطات انسان‌ها با یکدیگر با توجه به انگاره‌های موجود در محیط پیرامونی و به مدد ارتباطات خاص حوزه عمومی ایجاد شده است. گفته شد که ساخته‌های ذهن بشری نیز در این مقوله برای خود جایی ساخته‌اند. این ساخته‌های ذهن بشری گرچه از نظر شکل ممکن است سلیقه‌ای قلمداد شوند، اما از نظر قضاوت در حوزه داورى قرار می‌گیرند و یک ساخته آغازین را با یافته‌های ثانوی حوزه عمومی قرین می‌سازد و توجه دیگری عام را به خود جلب می‌کند.

قصه‌های عامه مردم بدون ایجاد کوچک‌ترین محدودیتی در راه تولید آن به وجود آمده‌اند. گوینده یا سراینده خیال خود را همراه با دست‌اندازهای ارزشی دیگر توأم نکرده و این خاصیت به او امکان داده است تا در سرایش داستان به دنبال و سراغ

پدیده‌هایی برود که در وهله اول، درددل‌های او را تخلیه کند و در وهله دوم، فضایی برای گفتمان در حوزه عمومی ایجاد کند. این فضا ممکن است حوزه‌ای از گفتمان در حوزه‌های مختلف زیبایی‌شناختی، تاریخی، اجتماعی و فرهنگی باشد، هرچند در سرایش این افسانه‌ها ممکن است کنشگر آغازین از شخصیت‌های حیوانی مانند گرگ، شیر، اسب، روباه، پلنگ و از شخصیت‌های تخیلی مانند دیو، پری، سیمرغ و ... یا از شخصیت‌های انسانی مانند شاهزاده، پسر، دختر شاهزاده و مردم عادی بهره جسته است.

آنچه در افسانه‌ها ساخته و پرداخته می‌گردد، محدود نیست؛ همان گونه که زندگی انسان فی نفسه بدون محدودیت است، سراینده محدودیت‌ها را به عنوان یک خاصیت حیات فرهنگی- اجتماعی به کار می‌برد و با ساخت محتوایی آن تلاش می‌کند تا مفاهیم را به صورت طبقه‌بندی‌شده در زندگی روزمره خود و دیگران به سامان برساند. آنچه مهم است، این است که همه شخصت‌های خیالی، حیوانی، انسانی به دنبال شرح وقایع حیات انسانی‌اند. منتها به تناسب شرایط و وقایع زمانه اجتماعی و فرهنگی گهگاه دیده می‌شود که موجودات غیرانسانی جای انسان‌ها را می‌گیرند و نسبت‌های ناروا و یا خوشنودکننده حیات انسانی در قالب عطفوت و یا حيله‌گری آن‌ها نمایان می‌شود.

آغاز افسانه‌ها با عبارت «یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود»، به این علت رخ می‌دهد که زمان اجتماعی و فرهنگی به نحو مقتضی برش داده شود و نقطه‌ای برای طرح ماجرای مورد نظر گوینده متناسب با توانایی‌های شنونده و امکانات اجتماعی موجود سامان بیابد. در واقع، شکستن زمان و مکان اقدامی برای ایجاد تمرکز در ذهن انسانیت و نمایش جهت راهبری موضوع مورد مطالعه فاعل است.

«بدین گونه سراینده با ایجاد برش زمانی و مکانی و تمهید محدودیت‌های جغرافیایی به نحوی افسانه را سامان می‌دهد که اعضای شنونده حوزه عمومی، جهانی را پیرامون خود احساس می‌کنند که اولاً بوی جهانی دیگر از آنچه در آن زندگی می‌کنند را داراست و ثانیاً تمرکز آن‌ها بر جهان جدید این تفاوت‌ها را نمایان می‌سازد.» افسانه‌ها به نحوی که ساخته می‌شوند، در نقطه آغازین امری غیرواقع به نظر می‌رسند، ولی تأمل بعدی شنونده را به سکونی می‌کشاند که از مفاهیم خیالی و غیرواقع

در قدم‌های بعدی به پندگیری‌هایی دست می‌یابد که جهت‌گیری و قضاوت او در بارهٔ شنیده‌ها را گاهی به کلی دگرگون و متغیر می‌سازد. به زبان دیگر، می‌توان گفت که قرار دادن داستان بر زیر چانه‌ها و شناور شدن در افسانه‌ها از گفتمان زیبایی‌شناختی آغاز می‌گردد و لطافت‌ها و ظرافت‌های گفتمان افسانه‌ای به نوازش روح لطیف شنونده می‌پردازد و آرام آرام او را به صحنهٔ تاریخ می‌کشاند و وقایع گذشته را برای او تشریح می‌کند. تشریح واقعیت تاریخی، گرچه ممکن است به استمرار و استحکام زیبایی‌شناختی اشغال‌کنندهٔ حوزهٔ وقایع اجتماعی فرهنگی منجر شود، تفکر اندیشه‌ورزانه برای مستمعان حوزهٔ عمومی در همین جا خاتمه نمی‌یابد بلکه موجب می‌شود که عضو حوزه با یادآوری نکته‌هایی از تاریخ و مقایسهٔ آن‌ها با شرایط حاضر به مقام جدیدی از داوری برسد و در این مقام جدید از داوری به ساخت اندیشمندانه گفتمان سیاسی و بعد از آن گفتمان اجتماعی و فرهنگی اقدام کند.

از اینجا به بعد ملاحظه می‌شود که کنشگر در نوع توجهی که صرف به کارگیری و فهم عناصر فولکلوریک می‌کند، به دنبال تفهیم، تبدیل، مقایسه و تغییر عناصر فرهنگی اجتماعی حوزهٔ حیات خود است. البته یک نکته را باید توجه داشت هرگز قدم‌های همهٔ کنشگران به همهٔ حوزه‌های فولکلوریک به ویژه از نظر حوزهٔ مفاهیم ساخته‌شده باز نمی‌شود. نکته دوم این است که فشارهای اجتماعی طراوت‌بخش مفیدی برای به وجود آمدن چنین گفتمان‌هایی است (کیدنز، ۱۳۷۸، ص ۲۴).

البته در قوم ترکمن دنیایی از افسانه‌ها وجود دارد. هرچند دسترسی به همهٔ آن‌ها در مدت مطالعه این پژوهش میسر نبود، در همین نمونه‌های به دست آمده نکته‌های فرهنگی - اجتماعی بسیار ظریفی تفسیر و توضیح‌پذیر است که به آن می‌پردازیم.

افسانه‌های ترکمنی، مانند افسانه در سرزمین‌های دیگر به دلیل شفاهی از واقعیت، ضمن چرخش سینه به سینه دچار دگرگونی‌های اساسی می‌شود. لذا این دگرگونی‌ها نمایانگر این است که ظرف چنین منابع تولیدشده‌ای می‌بایستی دگرگون شده باشد تا واقعه را از دو سو بتواند تحمل کند. اگر ظرف تغییر کرده باشد، واقعیت باید خود را هماهنگ با ظرف کند و اگر واقعیت تغییر کرده باشد، ظرف باید مانند آن بشود. در اینجا مورد نظر من تقدم یا تأخر هیچ کدام از مفاهیم بالا نیست بلکه این دگرگونی

هم‌زمانی برای مدخل و محتوا متصور است. لذا وقتی قصه در شرایط اجتماعی، سیاسی و فرهنگی خاص قرار می‌گیرد، هم خود و هم ظرف هماهنگ می‌شود. در طول حیات تاریخی مقتضیات ماهیت زندگی انسان مبین این هماهنگی است. اگر هماهنگی در لحظاتی از تاریخ یکسویه انجام پذیرد، هژمونی متوجه بعد تغییر یافته است و تحمل آثار هژمونیک هدیه‌ای برای بعد ثابت است. بنابراین، طراوت قطعی تغییرپذیری فرهنگ موجب دگرگونی در حیات انسانی می‌شود. اکنون باید دید آیا چنین تغییراتی متوجه پیکره معنادار و معنا ساز فولکلور به عنوان عنصری از عناصر فرهنگ نیز می‌شود؟ پاسخ منطقی آن این است که این تغییرات در نگاه کل‌نگرانه (هولستیک) به فرهنگ عارضه‌ای متوجه عینیت تام فرهنگی است که هر عنصری که عضو چنین تأمیتی باشد، بنا بر لحظات و شرایط زمانی، اجتماعی و فرهنگی خود از آن بهره‌مند می‌گردد.

عموماً در بین اعضای قوم ترکمن قصه‌گویان با سامان دادن محتوای قصه‌ها از زمان‌های بسیار دور اقدام به تعبیه ساختارهای اجتماعی - فرهنگی زمانه خود را دارند. در لابه‌لای این قصه‌ها در وقت و زمان و مکان خود، قهرمانان اصلی و فرعی نسبت به تولید پدیده‌های اندیشه‌پذیری تلاش کرده و می‌کنند. به لحاظ خاصیت‌های قوم ترکمن از نظر دینی، اجتماعی و فرهنگی پیکره‌های متنوعی از تولد، عشق، مبارزه تا مرگ پدیدار می‌شود.

قصه‌های مردمی در کالبد تولید فولکلوریک آن‌ها به شیوه‌های تمثیلی جای خود را باز کرده است، و اصلیت خود را واگذار به دریافت‌های عامه‌پسندانه قصه‌شنوی داده است. اینکه کدام قصه در کدام زمان و در کدام مکان آمده است، تصویری بی‌انتهاست و همان گونه که گفته شد، آغاز یک پایان است. قصه قومیت در قومیت ترکمن مانند گهواره‌ای حاری بچه است که جناباندن این بچه پهلوان حماسی و حقیقی نسل بعد را به وجود می‌آورد. قصه نیز چنین است و واقع شدن آن در زمان او را با انسان‌های دیگر مواجه می‌سازد که آن انسان‌ها از روایت تاریخی آن پنדהا می‌گیرند و پندهای دریافتی را در گفتمان اجتماعی فرهنگی خود شکل می‌دهند و برای نسل بعد ارسال می‌کنند. این چنین است که گفته می‌شود حقیقت مستدام است.

در قصه یک وجبی ملاحظه می‌شود که اهالی قومیت در زمان مفروض قصه‌پردازی با قوم‌مداری و دگرستیزی افراطی مواجه‌اند. ظلم سنگینی از ناحیه یک موجود تخیلی به نام دیو متوجه خانواده می‌گردد و مدافعان خانواده که پسران متعددی بودند، به دفاع از حیثیت خانوادگی می‌پردازند و همگی به دلیل مقاومت دیگری متوقف می‌گردند. برادر کوچک‌تر دارای تفاوت فیزیکی معناداری با دیگران است؛ به همین دلیل او را یک وجبی نام نهادند. یک وجبی کوچک‌ترین برادر و فرزنددی است که ناقص‌الجثه است و به دنبال اجازه پدر است تا در مقابل سختی‌هایی که دیو برای این خانواده ایجاد کرده است، بایستد. هرچند در آغاز با ممانعت پدر مواجه می‌شود، پس از کسب موافقت پدر به دنبال سامان‌دهی ابزار رزم با دیو برمی‌آید. در اینجا این ابهام وجود دارد که با سخت‌گیری‌های دیو، چگونه می‌توان مواجه شد؛ همچنین چه کسی در چنین وضعیتی می‌تواند کمک حال اهالی قومیت باشد. در اینجا معلوم نیست آنچه که معلوم است، به کارگیری عناصر خیالی زندگانی پیرامونی است که در تیمی سامان‌دهی می‌شود که برای مبارزه با دشمن باید به کار آید. سگ، شغال، گرگ و دریا عناصری هستند که برای باز کردن درب‌های بسته به روی آنها به کار گرفته می‌شوند. یک وجبی می‌داند که باید به عنوان کنشگری که عضو یک نظام اجتماعی خاص است، ضمن تمهید و ترکیب عناصر یاری‌رسان به تقسیم مسئولیت پردازد و هر کدام از آنها را به یک عضو کارکردی مؤثر تبدیل کند. لذا با سامان‌دهی چنین برنامه‌ای به سوی دژهای بسته دیو می‌رود و دیو را به فراخوانی تقابلی می‌کشاند. در وهله اول دیو از این تهدیدات ذره‌ای بر خود نمی‌جنبد و نسبت به دست‌گیری یک وجبی اقدام می‌کند. کلید حل مسائل یک وجبی تمهیداتی بود که از خود تدبیر کرده و به همراه خود آورده بود. سگ به همراه یک وجبی راهی زندان می‌شود و یک وجبی طبق آنچه از قبل تمهید کرده بود، سگ، شغال، گرگ و دریا را به ترتیب برای فروپاشی دژهای ظالمانه دیو به کار می‌گیرد. آخرین عنصر او که دریا بود، با جریان خود باقی می‌ماند و وقایع را با خود به نابودی می‌کشاند و چنین تهدیدی دیو را وادار به تسلیم شدن در برابر یک وجبی می‌کند و نشان می‌دهد که تدبیر و برنامه‌ریزی در مقابل اعمال زور موفق‌تر و کارا تر است.

گفتمان این قصه پس از گفتمان اوقات فراغت مربوط به گفتمان تاریخی است. در گفتمان تاریخی قصه‌پرداز روایت رفتارهای ظالمانه دیو را نشان می‌دهد و در مقابل این ظلم‌گرایی ظلم‌ستیزی قهرمانانه قوم را رقم می‌زند. در اینجا چگونگی قوم‌مداری و دگرستیزی در برش گذشته‌ای از تاریخ به تصویر کشیده می‌شود و قصه‌پرداز خواسته یا ناخواسته الگویی برای چگونگی ایستادگی نسل جدید در قالب شرایط و مقتضیات اکنون مردم‌نگارانه عرضه می‌دارد.

در این قالب، اکنون مردم‌نگارانه، جامعه‌پذیری و فرهنگ‌یابی مقتضی به اهالی قومیت آموزش داده می‌شود و این اهالی از طریق آشنا شدن به زندگی گذشتگان از طریق مرور روایت اکنون مردم‌نگارانه آماده می‌شوند تا راهی برای حل مشکلات وقایع فرهنگی - اجتماعی پیرامون خود بیابند. لذا ملاحظه می‌شود که کارکردهای متنوعی متوجه چنین ساختار قصه‌پردازی شده است. از نظر ادبی گفتار بسیار مزیّن، دلنواز و گوشنواز، از نظر تاریخی متقل‌کننده تجربیات گذشته و از نظر کنونی، تولیدکننده راه نجات برای حل مسائل فرهنگی - اجتماعی موجود است. بنابراین، نسل نوین را نیز با راه‌حل‌های جدیدی برای قوم‌مداری و دگرستیزی پویا مهیا می‌سازد.

قصه گلنار روایت پخته‌ای از یک تفکر فمینیستی مدافع نقش زنان در نظام انسانیت است. در قصه گلنار نظام پادشاهی دارای سه فرزند پسر است که برای این سه فرزند در اندیشه همسرگزینی تلاش می‌کند و با ایجاد تغییراتی در عناصر محیطی و پیرامونی سعی می‌کند با امر ازدواج نظام خانوادگی را بگستراند.

اولین برادر از خاندان وزیر و دومی از خاندان قاضی بر حسب تصادف همسرانی را برمی‌گزینند. آنچه نمایان است، این است که انتظار می‌رود برگزیدگان خانواده‌های وزارت و قضاوت در توسعه و پیشرفت اجتماعی و غنای عناصر متنوع نظام اجتماعی مؤثر واقع شوند، درحالی که گزینش سوم، یعنی برگزیدگان تصادفی میمونی به جای عروس می‌بایست مبین فصاحت و به هم ریختگی بخت وارونه فرزند سوم باشد. به همین دلیل دو گزینه اول در سرزمین‌های بهتر و آبادتر و مترقی‌تری بسر می‌برند، همان طور که نسل پیشینشان به سر می‌برده و از چنین امکاناتی بهره‌مند بوده است. اما نسل سوم به دلیل بهره‌مندی از موجودی غیرانسانی در نقطه‌ای دورافتاده از صحرا به حیات

اجتماعی خود ادامه می‌دهد. نکته جالب در اینجا این است که عضویت در نظام اجتماعی شاهنشاهی وقتی به نتیجه مطلوب تری می‌رسد که فرزندان همسرانی انتخاب کنند. داستان نشان می‌دهد که زن نقش آفرینی مهمی در حیات اجتماعی افراد دارد. باید که زن عنصر بسیار مهمی در خانواده تلقی شود که کمی و کاستی آن از بازآفرینی نقش فرزند پادشاهی می‌کاهد و یا بر آن می‌افزاید. در اینجا انتخاب میمون به جای همسر یکی از فرزندان، این واقعه را به ذهن آدمی متبادر می‌کند که گزینش شبیه‌ترین حیوان به انسان می‌تواند علامت دون‌پایگی همسر برگزیده برای عضوی از یک خانواده سلطنتی باشد و ماهیت این عنصر به هم‌زننده نظام ارزشی انسانیت در بین افراد است. زشتی میمون می‌تواند بیانگر زشتی خصایص و نظام‌های ارزشی زن باشد و یا این زشتی می‌تواند به حساب خصایص پیکره او قلمداد شود. هر چه باشد، زن نقش مهمی در این حوزه، یعنی حوزه زندگی خصوصی ایفا می‌کند و نقش‌های نوینی را از خود به جای می‌گذارد. در قصه متوجه می‌شویم که ماهیت ذهن با ماهیت عینی کاملاً جداست. همه همسر فرزند سوم پادشاه را میمون می‌بینند. این دیدار اولاً می‌تواند مبلغ نظام ارزشی و سطحی نگرانه پادشاهی باشد؛ ثانیاً می‌تواند معرف آن باشد که چنین ساخت زشت و پوسیده‌ای از یک جنسیت همسرگون می‌تواند معرف نظام طبقاتی جنسیتی یا اقتصادی سطح پایینی باشد که مورد قبول اعضای نظام ارزشی بالا نباشد (حسن‌زاده، ۱۳۸۱، ج ۲، ص ۷۲۴). از طرف دیگر، این زن به ظاهر زشت با به کارگیری نظام عقلانی خود و با حفظ عناصر خصوصی خود از قالب یک میمون در می‌آید و در قالب یک پری نمایان می‌شود. این میمون نمای پری‌گون تصویری از یک موجود فرضی است که به شرط حفظ از عوامل حوزه خصوصی خود که در قالب پوست میمون تجلی کرده است، می‌تواند خودیابی کند و حتی این خودیابی را به کنش‌گران معترض تحمیل کند و تا آن موقع به استمرار این موضوع بیافزاید که عناصر حوزه خصوصی خود را محفوظ نگه بدارد. اگر نگاه داشت، در عزت و ویژه‌ای استمرار می‌یابد و اگر نگاه نداشت، پایگاه‌های اجتماعی به دست‌آمده در حوزه عمومی را از دست خواهد داد. همان گونه که پوست میمون از دست رفت و خوشبختی نیز از لانه گریزان شد. در روایت چنین قصه‌ای شنونده متوجه می‌شود که تفکر انسانی است که مزین پایگاه‌های

اجتماعی می‌شود. تفکر انسانی است که به پیکره نظام فرهنگی سامان می‌دهد. گرچه در ظاهر جنس مؤنث در این روایت مورد تعرض و بی‌مهری اولیه قرار می‌گیرد، در نهایت قصه به این نکته پی می‌بریم که جنسیت مؤنث گرچه جنسی از نوع جنس دوم تلقی شده است، با این حال، روانی ویژه‌ای در سامان‌دهی به حیات اجتماعی و فرهنگی از خود نشان می‌دهد؛ فارغ از اینکه کدام جنس اول است و کدام جنس دوم.

در این قصه نیکوبختی نظام مردانه و یا تمسخر و اضمحلال چنین نظامی وابسته به ورود و خروج زنان به این مجموعه است و در جاهایی تدبیر زنانه توانسته است مردان را از تنگناهای غم‌باری برهاند. نکته جالب اینجاست که در توصیف صفات آدمی حیوانیت از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است. پایین‌ترین نوع آغاز انسانیت سطح حیوانیت آدمی است و آن سطح حیوانیت بر مبنای آموزش‌های اجتماعی و فرهنگی تحول می‌یابد و خط قرمز اخلاق در حاشیه حیات آدمی نمایانگر این است که در طول زندگی تحول‌گونه آدمی برای رسیدن به انسانیت خدعه‌هایی برای اضمحلال افراد وجود دارد. حتی ممکن است این خدعه‌گران یا سامان‌دهندگان خدعه از نزدیک‌ترین اعضای نظام فرهنگی محیط بر آدمی باشند. مانند همان‌هایی که پوست میمون را از فرزند سوم گرفتند و او را به بدبختی دعوت کردند. منظورم از دعوت کردن منظور ویژه‌ای است؛ در نظامات اجتماعی ابزار به اضمحلال کشیدن دیگران ابزاری بسیار آتشین ولی مؤدبانه است. دوستانه افراد را به حیات فریبانه می‌کشند. گفتمان این قصه گفتمانی انتقادی و هشداردهنده برای تمجید و تجلیل از ماهیت واقعی و درونی انسان‌هاست. این واقعیات در نگاه مثبت انسان‌ساز، تحول‌بخش و نیکومنشانه، و در نگاه بد مضمحل‌کننده و آواره‌ساز است. مهم نیست این نیکوبختی و آوارگی به دست زنان محقق می‌گردد یا مردان، آنچه مهم است انسانیتی است که در حیطه عاطفی و عقلانی شکل‌دهی شده است. بنابراین، در این قصه درس‌های انسانیت بسیار خوش‌مرامانه آمده است و تبدیل نظام فرهنگی را سامان داده است.

قصه روباه و کلاغ در حوزه‌ای حیوانی مطرح می‌شود و دورنگی در دوستی را نمایان می‌سازد و این نکته را گوشزد می‌کند که ما در نظر دیگری به نحو دیگری توصیف و تعبیر می‌شویم. در این قصه کلاغ و روباه با هم دوست می‌شوند و در مرتبه

اول روباه میهمانی به خانه خود می‌برد که برای پذیرایی از او مقتضیاتی لازم است. در میهمانی، میهمان نوکر صاحب‌خانه است و هر آنچه که او تدبیر کند، بدون تردید لطفی است. اما در انجام چنین الطافی میزبان نیز باید مقتضیات مورد نظر میهمان را در نظر داشته باشد. در چنین وضعیتی ملاحظه می‌شود که میزبان در ظرف پهن برای کلاخ غذا می‌آورد و این غذا متناسب با مقتضیات کلاخ نیست و ضمن شرمندگی از زحمات روباه از تغذیه نیز بی‌بهره است. این به حسابی می‌ماند تا اینکه کلاخ به موقع مناسب اقدام تلافی جویانه خود را انجام دهد. بنابراین، روزی کلاخ از روباه می‌خواهد تا میهمان او شود و او نیز در میهمانی خود مقتضیات زندگی روباه را در نظر نمی‌گیرد و این بار روباه در عذاب به میهمانی می‌رود. بنابراین، نتیجه آن می‌شود که شنونده در خصوص خودخواهی و دگرپذیری برای خود سامانه‌ای می‌سازد و باید بفهمد و بداند که در میهمان شدن و در میهمان‌پذیری رعایت چه مقتضیاتی مهم است. بنابراین، در گفتمان دگرپذیری انسان باید از خود مختصاتی نشان دهد که رفتار او را در حوزه عمومی قابل قبول قلمداد کند. گرچه خود با دیگری بسیار متفاوت است، رعایت اصول و قواعد می‌تواند هماهنگی‌ها را معنادار کند.

در قصه خواب‌های پادشاه می‌خوانیم که فردی به نام پادشاه خواب‌هایی می‌بیند که او را پریشان می‌کند. این پریشانی با کمک دیگران برای او محقق می‌گردد. در خواب نهایی ملاحظه می‌کند که نفرات و افراد اجتماع عدالت لازم یا بهتر است بگوییم خوشخویی لازم برای حیات زمانه خود را به دست آورده‌اند و بشارت این خواب این است که در خیال آرامش افراد جامعه گوسفندوار مطیع اوامر شاهانه خواهند بود و همین نکته امیدبخشی دلپذیری را به وی عطا می‌کند. در نهایت، مفسر ماجراهای رخ داده برای پادشاه مارگونه‌ای فکور و عاقل است که به تولید چنین اندیشه‌ای می‌پردازد و عواقب و نتایج این اندیشه‌ورزی را هم برای دیگران تولید می‌کند. در نهایت، دیگران آنچنان در خوشه‌چینی تندروی می‌کنند که کار به جایی می‌رسد که مار از میان برداشته شود و با اقدام برای برداشتن مار، زمینه‌های خوشه‌چینی نیز قطع می‌شود و در اینجا تعبیرگر خواب متوجه می‌شود که همه چیز در دست‌اندیشه‌های مارگونه است. آخر تأدیب می‌شود و به عامل اصلی این اندیشه توجه می‌کند و در

نهایت، ماجرا به پایان می‌رسد و خواب‌های پادشاه که باران روباه، باران گرگ و باران گوسفند بود، در رفتار این تعبیرگر خواب طبقه‌بندی و نمایان می‌شود.

جوان خردمند عضوی از جامعه‌ای است که به خوبی خود و دیگری را می‌شناسد و می‌تواند تفاوت‌های لازم را قائل شود. جوان خردمند در روستایی زندگی می‌کند که در نگاه امیک بسیار آرام و تلاشگر است؛ اما نگاه اتیک به آن نگاهی خصمانه و غارتگرانه است. نگاه اتیک چون آن‌ها را از خود نمی‌داند، به سرکردگی خانی غارتگر قشونی به روستا می‌کشد و در نبردی تن به تن سعی می‌کند تا قشون روستا را از پای درآورد و اموال آن‌ها را به غارت برد. اهالی روستا آن قدر متین و باوقارند که به دنبال شکل‌دهی به وضع زندگی خود با توجه به مصلحت قوم خویش هستند. لذا ریش‌سفیدانی به نزد خان غارتگر می‌روند و باب مذاکره برای رهایی قوم روستایی خود را آغاز می‌کنند. پاسخ‌دهی چند پرسش که توسط خان مطرح می‌گردد، به عنوان راه نجات اهالی ارائه می‌گردد. هنگامی که خان از ریش‌سفیدان می‌پرسد که چه کسی شما را فرستاده و من برای چه به شما تهاجم کرده‌ام، آن‌ها می‌بایستی پاسخ می‌دادند که امیال و توان تو، تو را به این جا کشانده است. هر جواب دیگری عامل قتل مذاکره‌کنندگان می‌شود. آمدن جوانی سر حال و دارای راه حل‌های کلومی دقیق عامل خصم را به جای خود می‌نشانند و دیواره‌های تسلیم‌نهایی را در برابر آن‌ها بنا می‌کنند. در اینجا داشتن حيله‌هایی توسط جوان برای رهایی کارگر می‌افتد. همیشه گروه خصم بر مبنای برداشت‌های منطقی و عاقلانه آرام نمی‌گیرد بلکه وجود شقاوت‌آمیز آن‌ها تابع تعریف و تمجید بر مبنای همان واقعیت شقاوت‌آمیز آن‌ها امکان‌پذیر است. بنابراین، پاسخ جوان خردمند، چنین تدبیری را در بازداری قوم مخاصم موفق می‌دارد. در اینجا آن چیزی که به نیکی به نظر می‌رسد، این است که در مقابل دیگری که در مقام ستیز با قوم دیگر ایستاده است، نه فرار، نه تسلیم و نه تمجید سازگار است بلکه ستیز دوگانه بهترین راه آرام‌سازی قوای خصم است. بنابراین، چیرگی و استیلای دیگری یک امر ممکن برای قبض و بسط حیات دیگری است. اکنون باید دید که چه وضعیتی‌هایی برای مبارزه با این ستیزگران به وجود می‌آید. گاهی در ستیز دوگانه در نظام‌های مختلف اجتماعی گروه‌های مختلف اجتماعی مقابل هم می‌ایستند. حتی گاهی اتفاق

می‌افتد در یکجا فرزندان در مقابل بزرگ‌ترها و بر عکس، زن‌ها در مقابل مردان و بر عکس، حاکمان در مقابل محکومان و بر عکس، نظامیان در مقابل غیر نظامیان و بر عکس همه جنبه‌های مختلف ستیز دوگانه را شکل می‌دهند.

در ستیز دوگانه آنچه که در متن اصلی قصه‌ها به نظر می‌رسد (حسن‌زاده، ۱۳۸۱، ج ۱، ص ۳۹۲)، تبلور نقش خود آگاهی در ساختار قصه‌هاست. در این خودآگاهی افراد قصه که نمایندگان جامعه مورد بحث‌اند، به خوبی خود را می‌شناسند و به دلیل شناسایی خوب با هنجارهای فرهنگی حاکم به خوبی می‌دانند باید در مقابل دیگری بایستند و در لحظه‌یابی‌های درونی کنش‌های لازم برای سامان‌دهی به ایستادگی در مقابل دیگری را نیز شکل می‌دهند. چنین ترتیبی است که تفکر امیکال را در مقابل تفکر اتیکال قرار می‌دهد و نتیجه پیروزی و کسب نتیجه‌ی والا برای افراد جامعه را رقم می‌زند. در قصه جوان خردمند ملاحظه می‌کنیم که افراد مجری گفتمان در مقابل متخاصم پیرمردان‌اند. پیرمردانی بسیار متین و آرام، اما خودآگاهی نسل گذشته در مقابل نسل متخاصم عوامل لازم برای ایستادگی را ندارد؛ یعنی توقف تاریخی را به جان خریده و راستگویی و احساس ادب را به عنوان جلوه‌ای منزّه در زندگی آن‌ها قرار داده است. این نسل نوین است که طراوت ایستادگی در مقابل معضلات متنوع را به خوبی حس می‌کند و می‌داند که چنین نیست که با کوچک‌شماری خود بتواند جامعه را در مقابل خصم در امان نگاه بدارد. لذا او نیز به تدبیر نزدیک می‌شود و برای به کرسی نشاندن تدابیر طراحی‌شده الگوهایی را طراحی می‌کند تا مانند صفحه‌ای شطرنجی بتواند در این ستیز دوگانه در مواقع ضروری به گروه متخاصم با تفکر بیرونی، کیش لازم را بدهد و در این قصه هم ما می‌بینیم که چنین اتفاقی رخ می‌دهد و خردمندی پسر از آنجا نمایان می‌شود که او عناصر را در سطح تدبیر و فهم مقابل سامان‌دهی می‌کند تا بتواند امتیازهای لازم را برای رهایی منطقی از نوعی که برای جناح روبه‌رو قابل فهم باشد، کسب کند. بنابراین، قصه نبرد گفتمانی دو گروه را که در ظاهر یکی بزرگ‌تر و دیگری کوچک‌تر است، به ما نمایان می‌سازد.

نتیجه‌گیری

با بررسی به عمل آمده در باره قصه‌های رایج ترکمنی این نتایج به دست می‌آید: یک. قصه‌های عامه مردم ترکمن بدون کوچک‌ترین محدودیتی در راه آن به وجود آمده و متناسب با لحظه تاریخی از خود معنای لازم را صادر کرده است؛ دو. قصه‌های ترکمنی، گرچه غیرواقعی به نظر می‌رسند، در شکل‌های غیرواقعی معرف خوبی برای واقعیت اصیل موجود در جامعه‌اند؛ سه. در دنیای زندگی قومیت ترکمن امیال و آرزوهای نسل‌های ترکمنی با توجه به انگاره‌های تاریخی، اجتماعی و فرهنگی شکل‌گیری شده و مورد استفاده قرار گیرد؛ چهار. قصه‌های ترکمنی هنوز پس از گذشت نسل‌ها در بین نسل‌های امروزی نیز جایگاه لازم را دارد و افراد جامعه متناسب زمانه بدان متوجه‌اند. قالب‌ترین گفتمان موجود در قصه‌های ترکمنی اول، گفتمان تاریخی است و دوم، شکل‌دهی گفتمان تقویت‌بخش هویت است.

بدین ترتیب دریافت می‌شود که قصه‌ها اموری نهفته در تاریخ است، اما از تاریخ‌زدگی برحذرند و همان گونه که با گذشت زمان و مکان اجتماعی کل زندگی قومیت ترکمن دگرگون می‌شود، قصه‌ها نیز از معانی گوناگون برخوردار می‌گردد.

یادداشت‌ها

۱. همچنین برای اطلاعات بیشتر می‌توانید به منابع زیر مراجعه کنید: یک. یاپراق؛ دو. مقدمه‌ای بر ادبیات عامیانه ترکمن‌ها.

کتابنامه

- آسابرگر، آرتور (۱۳۸۰). روایت در فرهنگ عامیانه، رسانه و زندگی روزمره. محمدرضا لیراوی. تهران: سروش.
- اسپرلدی، جیمز و مک‌کوردری، دیویدو (۱۳۷۲). پژوهش فرهنگی: مردم‌نگاری در جوامع پیچیده. بیوک محمدی. تهران: مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی.
- استونز، راب (۱۳۷۹). متفکران بزرگ جامعه‌شناسی. مهرداد میردامادی. تهران: مرکز.

- اعظمی راد، گنبد دردی (۱۳۸۲). نگاهی به فرهنگ مادی و معنوی ترکمن‌ها. مشهد: دانشگاه فردوسی.
- انجوی شیرازی، سید ابوالقاسم (۱۳۷۱). گذری و نظری در فرهنگ مردم. تهران: اسپرک.
- بدخشان، قربان صحت (۱۳۷۹). سیری در ادبیات شفاهی ترکمن. تهران: ابراهیم بدخشان.
- پراب، ولادیمیر (۱۳۷۱). ریشه‌های تاریخی قصه‌های پریان. فریدون بدره‌ای. تهران: توس.
- پهلوان، چنگیز (۱۳۷۸). فرهنگ‌شناسی گفتارهایی در زمینه فرهنگ و تمدن. تهران: پیام امروز.
- توسلی، غلام عباس (۱۳۶۹). نظریه‌های جامعه‌شناسی. تهران: سمت.
- حسن‌زاده، علیرضا (۱۳۸۱). افسانه‌زندگان: بیست و سه گفتار در بررسی مردم‌شناختی قصه‌های عامیانه ایران. دو جلدی. تهران: بقیه.
- ریویر، ککلود (۱۳۷۹). درآمدی بر انسان‌شناسی. ناصر فکوهی. تهران: نی.
- ریتزر، جورج (۱۳۷۴). نظریه جامعه‌شناسی در دوران معاصر. محسن ثلاثی. تهران: علمی.
- گیدنز، آنتونی (۱۳۷۸). تجدد و تشخیص: جامعه و هویت شخصی در عصر جدید. ناصر موفقیان. تهران: نشر نی.

- Atkin, paul (1990). *Ethnographic Imagination*. New York: Routledge.
- Bourdieu, Pierre (1948). *Distinction*. London: Routledge & Kegan Paul.
- Cheater, Angela P. (1989). *Social Anthropology*. London: Unwin Hyman Ltd.
- Classic, Henry (1976). *Folk Culture*. Pennsylvania: University of Pennsylvania.
- Clifford, James, Marcus- George (1986). *Writing Culture*. London: University of California Press.
- Geertz, Cliffors (1993). *The Interpretation of Culture*. London: Fontana.
- Hylland Eriksen, Thomas & Sivert Nielsen, Finn (2001). *A History of Anthropology*. London: Pluto Press.